مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
نام آشنای علم و ادب و فرهنگ
۱۳۲۸

محاکمهٔ آفتاب

برداشتی آزاد از زندگی و زمانهٔ شیخ اشراق

سید یحیی یثربی

سرشناسه: یثربی، سید یحیی، ۱۳۲۱-
عنوان و نام پدیدآور: محاکمهٔ آفتاب / سید یحیی یثربی
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۳.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۱۵۶۶-۷
یادداشت: چاپ دوم، ۱۴۰۵
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۲۳/ ۳م۶۶ث۱۳۹۳
رده‌بندی دیویی: ۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۳۲۳۲۲۹



نام کتاب: محاکمهٔ آفتاب
برداشتی آزاد از زندگی و زمانهٔ شیخ اشراق
نویسنده: سیدیحیی یثربی
مدیریت هنری: آژانس خانه ایده
نوبت چاپ: دوم | ۱۴۰۵
شمارگان: ۵۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: پردیس دانش
دفتر مرکزی: تهران | خیابان جمهوری اسلامی | تقاطع خیابان سعدی | پلاک ۲
شماره تماس: ۰۲۱-۳۳۹۰۰۷۵۱-۲
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸
نشانی اینترنتی: amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco

به:
همسرم خدیجه و دخترم فاطمه
و به یاد دخترم زهرا

این نوشته بیشتر براساس آثـار عربـی و فارسـی شـیخ شـهاب‌الـدین سهروردی و نیز با تجاربی که خـود داشـتم رقـم خـورد، البتـه بـه اقتضای طبیعت داستان، خیال هم در سامان‌دهی آن نقشی داشت.

فهرست

آن یکی بالم کو؟ ۱۱
بوی هجرت می‌آید! ۱۶
دیگر نمی‌پرسم! ۲۲
این جوانِ جوان‌بخت ۲۸
در جستجوی راهنما ۳۳
اینجا کجاست؟! ۳۸
آستان پیر مغان ۴۵
یک رویکرد و دو قبله! ۵۰
راز نگاه ۵۵
ره توشه‌ای از آتش ۶۳
بازهم مژدهٔ پرواز! ۷۱
از عشق بخواه هرچه خواهی! ۷۶
آه! سیندخت! ۸۲
با قیل و قال مدرسه ۸۷
آتش درون خود باش! ۹۴
جوانه جنون ۹۷

گر کسی گوید که آتش سرد شد! باور مکن! ۱۰۴
کدام من؟! ۱۱۰
خربنده؟ یا حکیم عصر؟! ۱۱۵
در چند گامی ملکوت ۱۲۲
از هیچ‌کسی نمی‌هراسم ۱۲۹
بالاتر! بالاتر! ۱۳۷
مرا سفر به کجا می‌برد؟! ۱۴۳
ای امیر، در فکر مردم باش، نه غمخوار خدا! ۱۴۹
حقیقت را فدای مصلحت نمی‌کنم ۱۵۶
امیر تویی، نه من! ۱۶۲
تمام روزنه‌ها را ببند! باکی نیست! ۱۶۹
مردم هیچ عصری از الهام محروم نخواهند بود ۱۷۵
من از این حاکمان اوباش چه کم دارم؟! ۱۸۲
آخرین دفاع ۱۹۰
محاکمهٔ آفتاب! ۱۹۶
پرواز! آری پرواز! ۲۰۳



آن یکی بالم کو؟

ای عبور ظریف!
«بال» را معنی کن

یحیی تنها پسر حبش بود. حبش این مرد سرشناس سهرورد، از نه فرزندی که همسرش به دنیا آورده بود، تنها یحیی و خواهرش نوشین را داشت. هفت فرزندش با آبله و سرخک و سیاه‌سرفه و بیماری‌های دیگر در دوران کودکی مرده بودند. حبش و همسرش همیشه دلواپس یحیی بودند که مبادا از دستشان برود. به همین دلیل حتی شب‌ها بارها به اتاق یحیی سرمی‌زد که سرما نخورد و ناراحتی نداشته باشد.

مدتی بود رابعه می‌دید یحیی شب‌ها بیدار می‌ماند. در تاریکی می‌نشیند و از پنجره به بیرون می‌نگرد. یک شب که به سرکشی فرزندش آمد، او را دید که در کنار پنجرهٔ بزرگ و رو به باغچهٔ اتاقش نشسته، نگاهش را به دوردست آسمان دوخته بود. به شرقی‌ترین نقطهٔ آن. آسمان مبهم و رازآلود سر به دامن افق می‌سایید و تا بیکران، در آبی بی‌انتهای خویش می‌غنود.

آری یحیی چشم‌های خیره‌اش را که به آسمان بالای سرش دوخته، عروسان

چشمک‌زن پهنه بیکران را می‌نگریست. آسمان به نظرش بلند و دست‌نیافتنی می‌آمد، گویی که با گنجینه‌ای از رازهای ناگشوده‌اش بر جهانیان فخر می‌فروخت و بالا می‌نشست و هر لحظه دورتر و دورتر می‌شد.

آنگاه به خود می‌اندیشید، به کوچکی و ناتوانایی‌هایش! سپس در غم ناشناخته‌ای فرومی‌رفت. اما ناگهان احساس می‌کرد که نه! نه! او کوچک نیست. او سنگین و بی‌حرکت نیست. با نگاه دیگر خود را می‌دید که موجودی است غرق در روشنایی و امید و حرکت!

آری او سبک بود، مثل نسیم، مثل روح! احساس می‌کرد که می‌تواند شاداب و سبک‌سر، تا اعماق لایتناهی آسمان صعود کند. احساس می‌کرد که نسبتی دارد با آبی آسمان، با رازآلودگی و شکوه بی‌پایان آن. شادان اوج می‌گرفت، می‌پرید، بالا می‌رفت، بالاتر!

یحیی متوجه آمدن مادرش شد. از جا برخاست و سلامش کرد. مادرش آرام و آهسته، گفت: پسرم بیداری؟! چرا عزیزم! چرا؟؟!

یحیی با ادب و احترام همیشگی‌اش گفت: نمی‌دانم چرا خوابم نمی‌برد! از بیداری خوشم می‌آید.

مادرش که از پاسخ او قانع نشده بود، با نگرانی پرسید: چرا خوابت نمی‌برد؟ به چه فکر می‌کنی؟ چه می‌خواهی؟ راستش را به من بگو! بگو مادر به قربانت! بگو! یحیی که می‌خواست هرچه زودتر مادرش را از نگرانی درآورد گفت: مادر به خدا مشکلی ندارم! به چیزی فکر نمی‌کنم، چیزی کم ندارم! تنها چیزی که به آن فکر می‌کنم، همان «پرواز» است که در خواب می‌بینم.

رابعه یحیی را در آغوش کشیده و بوسید و گفت: پسرم! خواب که چیزی نیست. آدم که نمی‌تواند پرواز کند! آدم هزار جور خواب می‌بیند، اما بیدار که شد می‌داند که همه‌اش خواب بود و تمام شد. دیگر

بـا فکـر و خیـال آن خـواب درگیـر نمـی‌شـود! پـسرم شـام چیـزی نخوردی، گرسنه نیستی؟

یحیی گفت: نه، کمی تشنه‌ام.

مادرش پیاله‌ای آب آورد و به او داد. اما نمی‌خواست این فرصت را از دست بدهد، بازهم در کنار یحیی نشست و گفت: آری خواب کـه چیزی نیست!

اما یحیی با تمام وجودش احساس می‌کرد که خوابش یک خواب معمولی نیست. گویی که دلش می‌خواست بازهم به خیالات خواب خود بپردازد. رو به مادرش کرد و گفت: من از همان روزهای نخستین که بـه مکتـب‌خانـه می‌رفتم و حروف را یاد می‌گرفتم، مدام این خواب را می‌بینم که:

بر پشت‌بام خانه‌مان هستم و آسمان را نگاه می‌کـنم. دلـم مـی‌خواهـد پرواز کنم و تا دوردست‌ها بروم. بر شـانهٔ راسـت خـود بـالی دارم. بـال می‌زنم. بال می‌زنم. اما هنوز از زمین جدا نشده، فرومی‌افتم. با یـک بـال نمی‌شود پرواز کرد. بال دیگری می‌خواهم. بی‌اختیار فریاد می‌زنـم: «بـال دیگرم کو؟» دستی از دور به نقطه‌ای اشاره می‌کند. مردی را می‌بیـنم کـه بالی در دست دارد. انگار لنگه دیگر بال من است. به‌طرفش می‌دوم تا بال را بگیرم. اما پیش از آنکه به او برسم، بیدار می‌شوم!

مادر یحیی که بیش از پـیش نگـران بـه نظـر مـی‌رسـید، در روشـنایی وهم‌انگیز مهتاب بار دیگر فرزندش را در آغوش کشیده و با مهربـانی و دلسوزی گفت: خوب این یک خـواب اسـت و نبایـد آن را زیـاد جـدی گرفت. پسرم تو ماشاءالله بچهٔ هوشیاری هستی، درس خوانـده‌ای و بهتـر از من می‌دانی که خواب، چیزی نیست.

یحیی با لبخندی که نشان‌دهندهٔ آن بـود کـه حـرف مـادرش را جـدّی نمی‌گیرد، گفت: مادر عزیزم! همهٔ خواب‌ها یکسان نیستند. این خواب را

باسوادان نیز جدّی می‌گیرند. به شما گفتم که خواجه عبید، روحانی باتقوا و دانای سهرورد، که به راهنمایی معلم مکتبم خواجه عبدالرحمن، خوابم را با او در میان نهادم به من گفت: «خواب تو، خواب خوبی است! بشارتی است از پیشرفت تو! و اشارتی دارد به نقصانی که باید در تکمیل آن بکوشی. تو یک بال داری که شاید همین استعدادی است که خداوند به تو بخشیده است. یک بال موهبتی و غیر کسبی. اما بال دیگرت، یک بال کسبی است که باید خودت تلاش کنی و آن را به دست بیاوری. آنکه بال دوم تو در دست او بوده، همان مرشد و معلم توست. باید به‌دنبال آن معلمی باشی که بتواند بال دومت را به تو ببخشد. این است تعبیر خواب تو. برو پسرم. برو موفق باشی!»

مادر عزیزم! من که از نزد خواجه عبید برگشتم، پیرمرد محترم، به‌دنبالم آمده، در کوچه صدایم زد و گفت: «بیا یحیی! بیا! چیز دیگری نیز باید به تو بگویم. خوب گوش کن تا معنی این سخنم را نیز به‌درستی بفهمی. شاید بال دوم تو اشاره به معرفتی از نوع دیگر باشد. غیر از این‌ها که در درس می‌خوانی! علم و دانش، بال پرواز بشرند. این علم‌های ظاهری یک بالند و علومی هم هستند که محصول بصیرت باطنی‌اند. آن‌ها هم، بال دیگر بشرند! این بود آنچه به نظرم آمد. و خدا بهتر می‌داند».

آری مادر خوبم! اما انگار که در دل و درونم غوغاست. نمی‌توانم آرام بگیرم. احساس می‌کنم که... احساس می‌کنم که...

مادر یحیی با اضطراب و نگرانی گفت: احساس می‌کنی که چه؟! که چه؟! یحیی ادامه داد:

ـ احساس می‌کنم که باید از اینجا بروم! آری باید بروم!

مادر که به زور جلوی گریهٔ خود را می‌گرفت، اشکی را که به گونه‌اش خزیده بود پاک کرد و گفت: پسرم! تنها پسر ما! کجا بروی؟!

تو که خدا را شکر چیزی کم نداری! یحیی با آرامش و ادب پاسخ داد:

ـ مادر! انگار چیزی کم دارم! آری انگار یک بال کم دارم! مادر! تو با پدرم صحبت کن که اجازه بدهد، سری به اصفهان بزنم. خواجه عبدالرحمن و خواجه عبید بارها به پدرم گفته‌اند که یحیی باید برود! برود اصفهان یا مراغه.

اجازه بگیر تا بروم. انگار که پدر هم راضی شده است. اما کمی دلواپس ناراحتی شماست. اگر تو شکیبا باشی، او به من اجازه خواهد داد.

آری خواجه بوبکر به اصفهان خواهد رفت، اجازه دهید من هم با او بروم. بروم درس بخوانم و برگردم! زود برمی‌گردم، نگران نباش! برو بخواب و فردا با پدرم صحبت کن و به من اجازه دهید که بروم!

مادرش با دلتنگی و با حالت گریه، یحیی را بوسید.

ـ شب بخیر!

ـ شب بخیر!



بوی هجرت می‌آید!

بوی هجرت می‌آید!
بالش من پُرِ آواز پرِ چلچله‌هاست

ساعتی از شب گذشته بود. عبدالرحمن، مکتب‌دار پیر درحالی‌که خودش را محکم در عبا پیچیده بود، آهسته‌آهسته به طرف خانه خواجه بوبکر بازرگان سرشناس سهرورد، می‌رفت. ناگهان سایهٔ بلند بالایی را با خود هم‌قدم دید. سرش را برگرداند و دید که حبش‌بن‌امیرک است. با خوشحالی گفت: سلام بر دوست خودم جناب حبش! خیر است انشاءالله! کجا در این دل شب؟ حبش که حالا کاملاً شانه‌به‌شانه پیرمرد شده بود گفت: سلام شیخ! تو کجا می‌روی با این کمر خمیده. مگر مجبور هستی این موقع شب از خانه بیرون بیایی؟ نمی‌ترسی رندان شبگرد دستارت را بربایند؟

پیرمرد درحالی‌که می‌خندید گفت: مگر تو دستار مرا بربایی! وگرنه کس دیگری در این محل چنین جرئتی را ندارد! سپس کمرش را راست کرد و گفت: به خانهٔ خواجه بوبکر می‌روم تا برایش وصیت‌نامه‌ای بنویسم. سفری در پیش دارد.

حبش گفت: اتفاقاً من هم به خانهٔ خواجه بوبکر می‌روم.

خواجه عبدالرحمن پرسید: تو با خواجه بوبکر چکار داری؟

حبش نفس عمیقی کشید و گفت: یحیی خسته‌مان کرده است، دست‌بردار نیست! امانمان را بریده است! می‌دانی که! می‌روم با خواجه بوبکر صحبت کنم تا بلکه او را با خود به اصفهان ببرد. به‌راستی خواب پرواز پسرم و تعبیر خواجه عبید، دو سال است که زندگی ما را بهم ریخته است!

چه کنم که دست‌بردار نیست. حالا دیگر خودش می‌داند. من نمی‌توانم بیش از این آواره شهرها شوم. زندگی‌ام از هم می‌پاشد. او را به خودش وامی‌گذارم و به خدایش می‌سپارم تا چه پیش آید.

عبدالرحمن درحالی‌که لحن صحبتش جدی شده بود گفت: کار خیلی خوبی می‌کنی! بگذارید برود و درس بخواند. حیف است این پسر در اینجا محبوس شود. اینجا کسی چیزی ندارد که به او بیاموزد. اگر به اصفهان روانه‌اش کنی، آینده‌ای به روشنایی آفتاب خواهد داشت.

به خانهٔ بوبکر رسیدند. پس از تعارفات معمولی و پذیرایی، عبدالرحمن، وصیت‌نامه‌ای نوشت و امضا کردند. آنگاه خواجه بوبکر رو به حبش کرد و گفت: شما کاری و فرمایشی ندارید؟!

حبش که نگران و ناراحت به نظر می‌رسید گفت: پسرم یحیی به سرش زده که برای تحصیل به شهر بزرگی برود. تصمیم دارم او را به اصفهان بفرستم. اما نمی‌توانم با هر کسی روانه‌اش کنم. شنیدم که شما عزم اصفهان دارید. با خود گفتم حتماً خواجه خواهش مرا می‌پذیرد. اگر برایت ممکن است، یحیی را با خود به اصفهان ببر! چند دیناری برای خورد و خوراکش آماده کرده‌ام. استر خوبی هم برای راهش تهیه کرده‌ام که سوار شود.

در اصفهان او را به شخص مورد اطمینانی از دوستانتان، بسپارید تا مواظبش باشد. خواجه با خوش‌رویی گفت: تعریف یحیی را زیاد شنیده‌ام. بچهٔ باهوشی است. من هم با این فکر موافقم. من او را با خودم به اصفهان می‌برم. خیالت راحت باشد، در اصفهان دوستان خوبی دارم که از او مراقبت خواهند کرد. به خانه برو و او را آماده کن. فردا بعد از نماز صبح حرکت می‌کنیم.

یحیی در خانه، با بی‌صبری انتظار می‌کشید. حبش وارد اتاق که شد همسرش با نگرانی پرسید: چه شد؟ خواجه بوبکر چه گفت؟ حبش رو به یحیی کرد و گفت: فردا صبح زود، پس از نماز باید حرکت کنی! حالا برو استراحت کن تا صبح سرحال باشی! مادرت وسایل سفرت را آماده خواهد کرد. مادر، سعی کرد چشمش به چشم یحیی نیفتد. آرام گریه می‌کرد. او تا صبح بارها و بارها لوازم شخصی یحیی را بویید و بوسید و بر چشم گذاشت! صدای مؤذن که بلند شد، رفت که یحیی را بیدار کند. اما او در اتاق قدم می‌زد! مادر با نگرانی گفت: پسرم نخوابیدی؟

ـ چرا خوابیدم! سپس زیر لب زمزمه می‌کرد: «بخت با من یار است! این چه صبح خوبی است! من دگر خواهم رفت!»

از پرواز تا غربت

اصفهان برای یحیی جالب بود، خیلی بزرگ‌تر از سهرورد و بسیار شلوغ. خواجه بوبکر با همکاری خواجه مختار، تاجر سرشناس اصفهان، او را در مدرسهٔ طلاب اصفهان، جای داد و به متولی و چند استاد مدرسه هم سفارشش را کرد. استری را که یحیی سوار شده بود، فروخت و بهای